



ششمین روآپ و جوئیبار

ناصر طاهریا

از صدای سخن عشق ندیدم خوش تر...

پرده اول: شور جوانی

شب، شبی مهتابی بود با تک ستاره‌هایی که در افق‌های دور دست می‌درخشیدند. باد خنکی می‌وزید و صورت‌ها را نوازش می‌داد. درختان سرو، چنار و انجیر، منظره‌ی دل‌انگیزی به کوچه‌های شهر داده بودند. هوای شیراز بس جانفزا و نشاط‌انگیز بود.

آن شب «مسجد جامع عتیق شیراز» پذیرای میهمان هر شبش بود. میهمان او شمس‌الدین محمد بود؛ جوانی که تنها بیست و چند بهار از زندگی‌اش گذشته بود. محمد روزها در محفل درس سیدشریف علامه جرجانی در دارالشفای شیراز به تحصیل مشغول بود و شب‌ها به مسجد جامع شیراز می‌آمد و بعد از نماز به خواندن قرآن و مناجات مشغول می‌شد. محمد عاشق قرآن بود. او هر شب بعد از آن که با صدای بلند و با آوازی خوش و لطیف آیاتی از قرآن را می‌خواند، آن‌ها را حفظ می‌کرد و بامدادان هنگامی که در نانوائی محل به شغل خمیرگیری مشغول بود، به تکرار آن‌ها می‌پرداخت.

اما آن شب، شب عجیبی بود. حفظ قرآن به انتهای خود نزدیک می‌شد. محمد از خوش حالی در پوست خود نمی‌گنجید؛ شور عجیبی به جان او نشسته بود. او آخرین آیات قرآن را چند بار با صدای بلند از حفظ خواند. ناگهان رنگ رخسارش دگرگون شد و برق شادی در چشمانش درخشید. به سجده افتاد و خدای خویش را سپاس گفت. احساس می‌کرد در و دیوار مسجد به او لبخند می‌زنند. آن شب او تولدی دیگر یافته بود.

شمس‌الدین محمد، «حافظ» قرآن شده بود:

ندیدم خوش تر از شعر تو حافظ

به قرآنی که اندر سینه داری

پرده دوم: سفر به هندوستان

سپیده‌دم بود. جزیره‌ی کوچک و زیبای «هرمز» در هوای معتدل صبحگاهان چشم به روز دیگری می‌گشود. مردم پس از خواب و استراحت شبانه، کار و تلاش را از سر گرفته بودند. مسافران نیز یکی یکی از راه می‌رسیدند و راه ساحل را در پیش می‌گرفتند. طولی نکشید که ساحل جزیره‌ی هرمز از انبوه مسافرانی که قصد سفر به کشور هندوستان را داشتند، پر شد. در میان مسافران چهره‌ی آشنایی به چشم می‌خورد. او شمس‌الدین محمد حافظ، خواجه‌ی شیراز بود. حافظ با تنی چند از دوستانش در حال سوار شدن به کشتی بود. او اولین بار بود که سفر دریایی را تجربه می‌کرد. صدای خروش امواج دریا برای گوش‌هایش غریب بود.

کشتی آماده‌ی حرکت بود. مسافران در میان کشتی نشسته بودند و مناظر زیبای طبیعت را تماشا می‌کردند. اندک زمانی سپری شد. ناگهان بادی سخت وزیدن گرفت و دریا طوفانی شد. امواج سهمگین دریا با شدت مشت به ساحل دریا می‌کوبیدند. مسافرانی که روی عرشه‌ی کشتی نشسته بودند، بهت‌زده به این صحنه‌ها می‌نگریستند. در گوشه‌ای از کشتی، حافظ اما به اندیشه فرو رفته بود. آشوبی سخت در دلش به وجود آمده و تردید به جانش افتاده بود. او ناگهان از سفر به هندوستان



حافظ از نگاه
بزرگان ایران
و جهان

■ «فارسی بیاموز تا بتوانی حافظ را بشناسی. حافظ

بازتاب روح مشرق زمین است.»

■ «منوچهر آتشی، شاعر معاصر: «حافظ شاعری

مردمی، عارف و دین‌محور است.»

■ «گوته، شاعر بزرگ آلمان: «حافظ شاعر شاعران جهان

است.»

■ دکتر عبدالحسین زرین کوب، محقق معاصر: «شعر

حافظ ستایش آزادگی است و همین آزادگی است

که او را به لقب رند معروف کرده است. او آزادی را

می‌ستاید و با ریا، تعصب، خودبینی، دورویی و نیرنگ

به مبارزه برمی‌خیزد.»

■ انگلس، فیلسوف آلمانی در نامه‌ای به مارکس:



پرده‌ی سوم: خاک مصلی

شیراز محزون و دلگیر بود. همه‌جا بوی غم می‌داد. گویی گرد غم روی شهر پاشیده بودند. جماعتی از مردم در «خاک مصلی» گرد آمده بودند تا جنازه‌ی خواجه شیراز را در آن‌جا به خاک بسپارند. سر و صدای زیادی از همه‌همه و زمزمه‌های مردم به گوش می‌رسید. همه منتظر بودند و نگران. عده‌ای از دشمنان ظاهرین و ریاکار حافظ جلوی جمعیت را گرفته بودند و فریاد می‌زدند: «حافظ کافر و بی‌دین است و نباید در قبرستان مسلمانان دفن شود.»

اما خیل مردم بدون توجه به اعتراض آن‌ها، جنازه‌ی حافظ را بردوش خود می‌گیرند و به سوی گورستان حرکت می‌دهند. نزدیک است آشوبی به پا شود. ولی ناگهان یکی از بزرگان شهر در حالی که نسخه‌ای از دیوان حافظ را در دست دارد، به میان جمعیت می‌آید و پیشنهادی می‌دهد که همه می‌پذیرند. او می‌گوید: «برای حل این مشکل بهترین حکم، حکم خود خواجه است. پس از دیوان او فالی می‌گیریم و طبق آن عمل می‌کنیم.»

جمعیت آرام می‌گیرد و نفس‌ها در سینه حبس می‌شود. همه بی‌صبرانه منتظر شنیدن کلام حافظ هستند. دیوان به تآل گشوده می‌شود. کلام شیرین حافظ به انتظارها پایان می‌دهد:

قدم دریغ مدار از جنازه‌ی حافظ

که گرچه غرق گناه است می‌رود به بهشت
لحظاتی بعد حافظ در باغی زیبا در خاک مصلی به خاک سپرده می‌شود.

منصرف می‌شود؛ شکوه و جلال قصر سلطانی در نظرش رنگ می‌بازد و شوق بازگشت به شیراز بی‌تابش می‌کند.

حافظ تصمیم خود را می‌گیرد. با دوستانش خداحافظی می‌کند و از کشتی پیاده می‌شود تا به شیراز بازگردد. وقتی به شیراز می‌رسد، غزلی را - که شامل بی‌اعتنایی به ثروت و خوشی‌های جهان است - برای محمودشاه دکنی می‌فرستد:

شکوه تاج سلطانی که بیم جان در او درج‌ست

کلاهی دلکش است اما به ترک سر نمی‌ارزد

چه آسان می‌نمود اول غم دریا به بوی سود

غلط کردم که این طوفان به صد گوهر نمی‌ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر

که یک جو منت دونان به صد من زر نمی‌ارزد

حافظ به زادگاه خود شیراز دل‌بستگی فراوان داشت و برخلاف سعدی که سفرهای طولانی دور و درازی کرد و آفاق را درنوردید، او هیچ‌گاه نتوانست برای مدتی طولانی دل از شیراز برکند و به سیر و سفر بپردازد.

بزرگان و سلاطین زیادی از اصفهان، بغداد، بنگاله و ... از حافظ دعوت کردند تا به دربار آن‌ها برود، اما او هیچ‌کدام از این دعوت‌ها را اجابت نکرد.

حافظ در تمام طول عمرش تنها دوبار شیراز را ترک گفت. یک‌بار سفری کوتاه به یزد داشت و دیگر بار به دعوت **محمودشاه**، سلطان بخشنده و ادب دوست دکن^۱، به جزیره‌ی هرمز رفت تا از آن‌جا با کشتی به هندوستان برود.

پی‌نوشت

۱. دکن یکی از ایالت‌های هندوستان بوده است.

منابع

۱. «تاریخ ادبیات ایران»، دکتر ذبیح‌الله صفا، فردوس، چاپ هفتم، ۱۳۶۶.
۲. «تاریخ ادبی ایران»، ادوارد براون، ترجمه‌ی علی‌اصغر حکمت، امیرکبیر، ۱۳۲۷.
۳. «حافظ شیرین سخن»، دکتر محمد معین، به کوشش دکتر مهدخت معین. معین، چاپ ۱۳۶۹.
۴. «دیوان شرقی»، یوهان و لگانگ گوته، ترجمه‌ی کوروش صفوی، حرمه، ۱۳۷۹.
۵. «دیوان حافظ»، به تصحیح محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی، بامداد، چاپ ۱۳۶۲.